

باشو و کان مالک بمثل چون  
 بل کند بر ناله فضلت سوار  
 و ز کرم ساز و ترا بازار گرم  
 شکر این نعمت بجان آر بی بجای  
 کن حاج دل ز زنگ غیر پاک  
 باز شمع وصل یابی مستی  
 باز لیسای دولت باشد زو  
 اگر بخوای نور شوار زور و دو  
 بشنوی پذیرد من ار و ار تی  
 نیست رویا بل خیالی است  
 که پذیرد من ترا ای غمگسار  
 فی عجب از رحمت رحمان کن  
 او ز کلک صنعت بی مثل چون

این نظم سکون نبرد و در این  
 در خواب  
 در خواب

بر کشد آن بسیر کید شایان  
 قند مصر عشق ساز و کوا  
 نزهت های دیگران شش تو نرم  
 و رنه داری در دل از زردن  
 و ز سراج سوز جان تابناک  
 خانه خود را ایسان کلیل  
 کی حسن یوسفی بینی تو نو  
 ز آنکه ناید در طهور از زور نو  
 کین کند تعبیر و ایسان عزیز  
 شای غانی چو شد ز و دستیار  
 رو نماید شایه ای و از نظر  
 و او شستی خاک را ایسان جا  
 ز و بلوح آب نقش کوزه گون

در روی بسنی جاه  
 قنبت و بهای اجناس  
 در وقت هم است از زردن  
 قند در نه داری در دل از زردن  
 سراج سوز جان تابناک  
 خانه خود را ایسان کلیل  
 کی حسن یوسفی بینی تو نو  
 ز آنکه ناید در طهور از زور نو  
 کین کند تعبیر و ایسان عزیز  
 شای غانی چو شد ز و دستیار  
 رو نماید شایه ای و از نظر  
 و او شستی خاک را ایسان جا  
 ز و بلوح آب نقش کوزه گون







انچنان شیری از خوش جسم  
 شیرنی بل بود مرکی تا گمان  
 می رسیدی سل از دور سنکها  
 اگر کشادی لب تو گشتی بی گمان  
 بست بر صیدش نون غنجان  
 و ز نهان گر آمدی گاهی جهان  
 الغرض این و بلا ی جان گدا  
 آن ساحلین دریا نرمان  
 تا کشیدندی ز دم چون کمان  
 و انچنان ندان کرد و نیتز  
 بود آن مسکین از بهای خیر  
 تا گمان بستند مرد و همکار  
 از قضا شیریان لقمه ننگ

می نمود از جان تپی بچ آسند  
 از قضای ایزدی اندر جهان  
 چون روی از چشم دوم بر سنکها  
 هست و ندانش خدنگ اندر  
 اگر شدی تیر گاه شش امان  
 الا مان هم الا مان گفتمی جهان  
 گشت مستی بود و با بر گمان  
 می شد ادنی زد و گویند  
 کبر با وار شش خود با گاه گمان  
 که خیالش جان تن سازد  
 کار خود می کرد بخوف و خطر  
 بر سر آن غافل از ساحل آمان  
 گشت چون ظالم شدند در گور

اینجانب با کتب مسدوده  
 نشان ندهد و نشان  
 نماند از شیعیان  
 اما در نجف از دوره  
 با کتب مخصوصه  
 آورده که در کتاب  
 باشد و در کتب  
 قاعده فایده  
 مسطور است که  
 الفاضل که با کتب  
 باشند اگر با کتب  
 مقصوده خوانند  
 نام در کتب  
 بود



عجبی که در این کتب عجمی و عربی در این کتاب

از عجایب خانه صنع اله	بر سار بر دین ستم خود را کلام
تا بنظر اید و در نو قسین	گوشش در و کنش لکن

حکایتی از نیکروان چار و دیوان  
که نقل عجب عبارت از آن است

میکشاید در ز میقاج نمان	خازنی گنج عجایب اچنان
از در راز و بر و همش	میکند ملوک کون گوش عم
نیکم و برادر افکنده سطا	بود در جانی بران باط
فارغ ابالش مغوه از نوال	کز عمر سلطان ملک ز نوال
وز نعیم و مالهایش و پاک	بر زبان شکر و دلش کاج خا
منزل جو و سخاوت نیش	بود سامان سلامت حاش
ساخته امم درویشان	بذل و اعطای م کرده تا
خاک باب کاخ او کنت	بی نوار بود ز افاقت زبان
شش بیل بر این زمین	ملک مالش بود میگوید سبیل

بسی راه و طریق و همی وقت نیکم و برادر افکنده سطا

از آن کتب عجمی و عربی در این کتاب  
عجبی که در این کتب عجمی و عربی در این کتاب

بسی راه و طریق و همی وقت نیکم و برادر افکنده سطا





بل شوند از جان بدو اگر دیدگار  
 با بگرد و آن سعید پرستار  
 در جهان نکس برکت و گو  
 مردمان مردم عینین  
 با وجود اندر تن و لها و جان  
 خاک نایاکی که زین جانست

جا دهند او را بقلب بدگار  
 در میان مصیبت چون جان  
 کردرم سوی کرم او در رو  
 مورد و هم شکر کوبین شد  
 جلوه گرد و قالب انسان  
 با دکل با و تابا دست خاک

الصفات از مصحح حکایت

پس ز غیب چنین بروی کار  
 آمدند از غیب از آن خرون  
 یافتند ایان آن مال کثیر  
 کاندران کاشانه مینو نشان  
 گر چه هست از هسته خود بخمر  
 تا بگرد و خانه از ابلش بر

گر پی ما شس میان لیل تا  
 اندرون خانه او از برون  
 لیک با خطره در وی  
 لیک باشد تو دشمن وی  
 کی تواند شد در آن رتگر

این شعر از زبان جان است  
 که در این نقطه است  
 سخن معروف یعنی عالی تر است  
 در این شعر از زبان جان است  
 که در این نقطه است

شعیر صفت یکدیگر  
 نقیب نفع اول و سکون  
 و سوراخ که در درون  
 نیز می آید  
 با نفع معنی یافت  
 می کند





بایستی چون کسی را از این عالم براندازد و در آن عالم ببرد  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید

کز درون دار کرده نشش بد  
خاغلان چون شود انجام  
کی شد از خانان خود بد  
سوز تا و یک خبر آید بچوش  
کن پر از شور آبه غفلت  
دوستان خود ایند در کورت  
برکنند این جامه همچون نریمان  
زیر خاک از کاوش سل کلند  
جاکنی درخت خام و پخته  
زیر سنگ آید سز زیبای  
با تو ناید جز کفن خر محیره  
تیره گل باشد ته و بالایی  
طرقه گرد و همه تاراج مور

تا نشد چون مردوزان حاسن  
بان میانگر چشم عتبا  
گر ز حال خویش بودی باخبر  
بیزم غفلت سار عقل و بو  
کام جان از چاشنی آسگه  
پیش از آن کاید می مرگت  
از برود و ویش تو مردان و  
جای تو سازند ازین کاخ بلند  
بگذری این تخت ز بر تخت  
وز برین بالش دیبای تو  
و ز زرداری چو جازون  
با چنین گلگون و بالایی تو  
ما زمین اندامت اندر خاک

باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید

باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید  
باید که در این عالم با او در میان آید و در آن عالم با او در میان آید











العیاش امرزگار النیاش  
 دادخوا یانم مای داد  
 هست بران زبان این نفس  
 میکشد بروم زو ام خود خود  
 لا بزم گشتم ما همچون دوا  
 شد بکرم ما پر از روی زمین  
 پس بن ای داور دادار ما  
 کن دست جور او از رحم خاص  
 هم کن این چهار را محسوس  
 و رز مال این بلا ناید ز  
 گفته تو ای معین و سید  
 پس کن از انعام عام خود  
 چاره جو یانم ما تو چاره ساز

ای نفس

و کبریا  
 ای کبریا  
 ای کبریا  
 ای کبریا

گوش کن سید و مار النیاش  
 زارش بیداد ما سوان حکم  
 سینده مار از خار جور خار  
 پای ما از سر حدت  
 سخن بویان بدشت ناصوا  
 با شاخ سدره روح الای  
 داد ما زین ظالم خود خواری ما  
 عصمت خود را بر اسی مانا  
 با بماند هر زمان معصوم ما  
 است گام میان کام شیر  
 دعوت داعی پذیرم چون  
 دعوت ما داعیان بود  
 ما همه عاجز تویی عاجز نواز

کوش کن سید و مار النیاش  
 زارش بیداد ما سوان حکم  
 سینده مار از خار جور خار  
 پای ما از سر حدت  
 سخن بویان بدشت ناصوا  
 با شاخ سدره روح الای  
 داد ما زین ظالم خود خواری ما  
 عصمت خود را بر اسی مانا  
 با بماند هر زمان معصوم ما  
 است گام میان کام شیر  
 دعوت داعی پذیرم چون  
 دعوت ما داعیان بود  
 ما همه عاجز تویی عاجز نواز

کوش کن سید و مار النیاش  
 زارش بیداد ما سوان حکم  
 سینده مار از خار جور خار  
 پای ما از سر حدت  
 سخن بویان بدشت ناصوا  
 با شاخ سدره روح الای  
 داد ما زین ظالم خود خواری ما  
 عصمت خود را بر اسی مانا  
 با بماند هر زمان معصوم ما  
 است گام میان کام شیر  
 دعوت داعی پذیرم چون  
 دعوت ما داعیان بود  
 ما همه عاجز تویی عاجز نواز

کفر گفته در سزا ز اوست  
 خوار یعنی نفسانی از او کردن نینب  
 ز کجای بر قیام گرفته و گنایند از سزا  
 سزاده و ما را بر این غریب  
 تا کفر نفس منموده  
 قیامت آن از شفاعت  
 شافع ز داغ تر است  
 غلامی و اما السیال  
 در کجاست جیب بند  
 جیب که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
 از جیبش جیب بند  
 شیطان و بوم گریه  
 و تا جیبش جیب بند  
 سر ما لطمه  
 کفر گفته در سزا ز اوست

چاره ما کن مالی چاره ایم  
 نیست ما را با چنین جرم و جور  
 گفته در بنده از اوست سخن  
 هم بنده مو و پتو ما آواره  
 نی چو مالی چاره و مظلوم کس  
 است گفتی عفو عصیان خوشتر  
 وزیر خلا پهر زوی گرزگران  
 پس این سلطان قلیبش  
 لطف خود گردان شفاعت  
 وار در کاریکه چون سرچشم  
 گر با ساز تو رحم خود نزل  
 پس محبت خاص خود را خوش کن  
 مآول اعدای تو از پیش عم

با شفاعت از سزا ز اوست  
 بر با این سر

بر در تو با دل صد باره ایم  
 جز نفعی است پناهی اسی عفو  
 بندگانیم از غلبه اذن کن  
 دست بر گیریم سحاره را  
 دست ما گیرید او ما برش  
 پس عفو از تقام ما گذر  
 بر سر و سوال سائلان  
 بی نصیب از پیش با خود خویش  
 سوی فرو وین ضایع  
 تو ز ما باشی خوش ما و از  
 خوش حساب تو شود دشمن  
 در دل دشمن گره کش  
 لایه ز بنور گردد و مبد











چونکه رحمت رحمان و مغفرت و عفو ان بزرگواران  
عین بهار بود استمان حوالی بالی زمین و آسمان است  
بنام عیله به تبیان بعضی از آن بدین گونه باومی شرح و بنا  
بیان به گزارش از شرف فصل بهاران و ستایش و پیش  
گل و ریجان سبزل و ضمیر آن نهاد و تا طائر طبع طبل  
طبعان بهوای استماع آن بطیران و راید و از خاک

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و عفو ان بزرگواران  
عین بهار بود استمان حوالی بالی زمین و آسمان است  
بنام عیله به تبیان بعضی از آن بدین گونه باومی شرح و بنا  
بیان به گزارش از شرف فصل بهاران و ستایش و پیش  
گل و ریجان سبزل و ضمیر آن نهاد و تا طائر طبع طبل  
طبعان بهوای استماع آن بطیران و راید و از خاک

دشت بگلارفت گرام

<p>مرثوه بعد از سلام و حمد شد خزان آن چن شب تا بهار ز آب نم ز کفن بگشت از چشم خوا لاله خونی پیاله را از گل زلفش کین خود دوست هم کرد و بر خلعت تین سخن</p>	<p>عند سببان این با و صبا کامدار فصل خدا فصل بهار تا گلشن گلزار رخ نقاب کرد و بر سبزل نشین گل ساخت شانه سبزل از شیط نسیم وز برای و نقی بر هم سخن</p>
---	--

چونکه



زعفران خیری بستان چون  
 بر کشیده قد چو خوبان و آن  
 سبز با با هم همه در هیچ تا  
 وزیر شکوفه کرد تا ج شکبا  
 نعلی لعل لب گلن ارباب  
 از معانی گل بیاورد از عوا  
 که وظل مشک بید از مشکنا  
 طره مشکین بنفشه بر کشا  
 در شامای حسته باغبان  
 کرد و لهارا قد شمشاد شا  
 شد شقایق راحا نیشک  
 باز بونا زوز بهی ش بنا  
 کرد کاز از کامل بجان جوان

عله های زرش و زیبا بس  
 شد روان می چمن آب روان  
 چون با وزمده ز نجر آب  
 بر اطفال شاخ گل بهار  
 چون بشاخ سپهر سوزان نار  
 بگرد هر چه فصل نوحوان  
 سر کافوری کمرین خضاب  
 از سبزش شد دل اشاد  
 صوفی سوکسن اسر شد ز با  
 این خبر بر شاد و شاد و با  
 چون تیکاری کرد مرغ گل کا  
 چون به سدل شاد و طناز نا  
 نافتا تار راول تار مار

کاز زاری تازی دگر از دجست صحرار اگر نهد ۱۳ بران و بیست

کاز زاری تازی دگر از دجست صحرار اگر نهد ۱۳ بران و بیست

کاز زاری تازی دگر از دجست صحرار اگر نهد ۱۳ بران و بیست

کاز زاری تازی دگر از دجست صحرار اگر نهد ۱۳ بران و بیست